

در عهد سلطنت  
خدیو عادلین و کرامت  
سلطان ابو منصور ناصر  
شاه قاجار بنامه ملک و دوله  
بفرمایش عالی رفعت تر  
املا عبد الله و فقه الله  
مطبوعه طبع واقع گردید  
نظر ناظرین بی عیب  
بازار



الحکم و صهی بالاسلام علی محمد و آله



بنا کتاب نوش بسم الرحمن الرحیم حسین

محمد و شایعه دست زود کرد که ریت جل شانہ کہ جمیع مخلوقات و سموات و ارضین را از کتم عدم بعرصه وجود  
 آورد بقصد چنین گویند این سموات و ارضین من بجن و اناس در دو متصل بر محمد و آل او باد اما بید حسین گویند زبون  
 که در ولایت دمشق پادشاهی بود بر روی مردانگی و جهان را منحرف نموده بود روزی از قضایان پادشاه در آن  
 تخت محاسن خود را بنفید دید ایند بر زمین نهد و با خود خیال نمود که سالها لشکر کشی کردم و تسبیح بزرگ  
 زدم و نهفت انقدر را بقرق خود در آوردم و امروز عمر من با خور سبیده و مرا فرزند می نیت که وارث تاج و تخت  
 باشد و او از دل بر کشید و گریه نمود و لباس پادشاهی از تن جدا آورد و لباس درویشی در پوشید و بجا  
 انداخته بعبادت حق تمام مشغول شد تا آنکه وزیران و ندیمان در بارگاه آمدند و بارگاه را خالی دیدند از خواج  
 سربازان سپیدند که چونست که پادشاه به بارگاه نیامده خواهد سربازان گفتند که پادشاه دست از پادشاهی برداشته  
 و گوشه نشین شده و وزیران و ندیمان خود را بکوت رسانیدند و دیدند که شاه لباس درویشی در بر کرده و بجا  
 انداخته و بعبادت مشغول شده و وزیران خود را بجا کانه اختند و دعای شای پادشاه را بجا آوردند و عرض کردند  
 که عمر و دولت پاینده ما و چه شد که ترک پادشاهی کرده اید و گوشه نشینی اختیار کرده اید که جهان کبر شاه غنا  
 کرد و زاری نمود بعد از آن گفت ای وزیران چرا دست از پادشاهی برندارم و گوشه نشین نشوم که سالها لشکر کشی کردم  
 و شهریاران بایع و خواجه میفرستند و امروز که عمر من با خور سبیده و مرا فرزند می نیت که وارث من شد و گریه  
 بسیاری کرد و پهنش شد بعد از آن وزیران او را به پوشش آوردند و عرض کردند که در بیرون شهر

## در بیان گندم و ادون عابد به پادشاه

بست و تخی در آنجاست عابد فیاض نام دارد و قدم رکنه فرماید تا نزد عابد برویم تا او چاره این کار کند شاه  
در ساعت بکام رفت و با اتفاق وزیر او امر اجود عابد رسیدند و یکی بر خاک افتادند فیاض عابد از جابر خواست  
و شاه را در غفلت گرفت و از پادشاه احوال پرسید شاه احوال را نقل نمود فیاض عابد دست بر بغل نموده و داد  
گندم به پادشاه داد و گفت یکدانه را خود بخورد و یکدانه دیگر بگرم و با او جمع شود تا بوفیق الهی فرزندی تو برسد  
از این برخواست و داخل حرم گردید و یکدانه گندم خود بخورد و یکدانه دیگر بفرستد داد و بعد آنی را در میان  
دو پایش که خدی بود در دست و خدی و چنان جی بنبلوسی که خدایه می کند بنهاد بعد از نه ماه و نه روز و صبح گل  
پرویش شد چشم بود در مانع سراسر که او را چشمه نوشش میگذشت پس آنچه را اضافه داد بعد از آنکه وضع قمر طلعت  
خانم شد خداوند و خری بجایگزین شاه عطا فرمود و پیش تنگ تر از مذهبیم لب او برک کل علی بدو نیم بعد  
و خرد اینجاست پادشاه آوردندش بسیار شادمان شد و فرمود تا بخت روز دمشق را اینست بستند و بعد از آن  
ایام عشرت شاه فرمود تا این نازنین را بخدمت عابد بردند و پیکار سجده عابد بنساختند عابد نظر کرد فرمود  
بیارک باشد قدم ایند خرد و بسبب قدم ایند خردت تو بجا خواهد ماند و دم نیک تو سالها باز ماند و حکایت  
خواهند نمود و اذان اقامه در گوش او بخت و نوح مکل بر سر او گذاشت و او را نوشن افزین گویند  
نام نهاد و بدست شاه داد و گفت ای جهانگیر ایند خرد را و احوال بسیار در پیش و مشقت بسیار خواهد کشید و از نظر  
تو غایب خواهد گشت اگر خواهی باقی سلامت باز آید و مونس جان تو گردد باید بگفته بگفته بروی و تسبیح  
او را از آن چشمه نوش بشوی تا آنکه او را خواست از طالع بیرون رود شاه از گفته عابد بسیار کریمت عابد  
ای پادشاه تو را با تقدیر الهی رنبا شد بعد از نازنین را بجز زمان داد تا او را بگرم بردند و بد ایگان سپردند  
اما شاه برگشت و با مرگت داری شمول بود و ایها در تربت و خرم میگویشیدند تا در خربن ده سالگی رسید و شروع نمود  
در حرف زدن شاه را با تمام حرم شیفته خود کرد ایند چنان شد که یکایک عت از او جدا می شدند شب و روز با او  
بخت میداشتند تا آنکه در خربن دو از ده سالگی رسید شاه فرمود قصری از برای او ساختند و دختر را با خود  
مطرب در آن قصر فرستادند شب و روز بعشرت مشول بودند چون ماه شب چهارده آن قصر روشن بود و مردم  
تا شای او میآمدند چون دختر چهارده سالگی رسید از آن دختر بخت کشور رسید همه پادشاهان و شهر

از اعراف عالم بکلیت کاری، خردگر بینه و متوجه ولایت دشت سینه پنهان وحشتی در ولایت افتاد که مردم بر دست  
 ظلمکاران و خرمیگ آه بودند و بدیدند و خداوند تعالی مناجات میکرد و ندید که نوعی نماید که دختر را بنحو بیسرون بر نه  
 که آذوقه و علف بر مردمان سگ کرد، اما چند کله از پادشاه چین بشنو که او را عادل شاه میگفتند پسری داشت که  
 حسن و جمال که عدل و نظیرنداشت و نام او سلطان ابراهیم بود در سن بیچده سالگی با او را شاه فرمان فرمای ولایت خود  
 کرده بود روزی شاهزاده در خلوت نشسته بود که در بارگاه بر هم خورد و سوداگری با تخته بسیار داخل بارگاه شد و  
 شاهزاده اشاره کرد تا سوداگر را نشاندند و در هر جا سخن میگفتند تا رسید به بکلیت نوشی افزین سوداگر چندان تیر  
 نمود که دل شاهزاده را برد شاهزاده تبسی کرد سوداگر را خیال آنکه شاهزاده با او نذر در از جانی برخواست عوض کرد  
 او بر مانده بزم مستم تصور بر دهر را سپاردند شاهزاده فرمود که بسیار خوب است سوداگر غلام خود را فرستاد و هندو  
 آورد سر هندو قی را باز نمود و شاهزاده را آورده بر گوشه تخت نهاد شاهزاده چون برداشت چشمش بر آن صورت افتاد



که گریلی دیدی بسون سدی دیگر کوه دیدی نامون سدی ایی کسید و گفت از یک نگاه حرم من بزم  
 رفت ای ای گریگاه دگر سوی من کنی از بپوشش برفت و در تخت بزر افتاد و ز بران و ندیدمان از جا

برخواستند و شاهزاده را در کنار گرفتند و کلاب بر پیش زدن باهوشش آمد و گفت یکظرت دیدم و جانم  
بسخت آه از این گرمی حالات تو دهنادا کرده نمود میکت یارب که زیاد باد هر روز عشق من در حق  
ان دل افروز چه خطارت که متوجیب این دردم بشدم بظلم غم ایام گرفتار شدم امرا و زما و را دل را  
میدادند و زبان نصیحت کشودند که ای شاهزاده چنین سخن مکن که اینچنین بوشش عادل شاه برسد ما را و سود اگر ا  
هنگ نماید شاهزاده دانست که امر راست میگویند فرمود تا هزار تومان بسود اگر دادند و او را راضی نمودند و  
شاهزاده تا ظهر با امراد و زراه در بارگاه کفشکوی نوشش افزین بودند چون شب شد شاهزاده توجیه حرم کرد و  
تزل بروی خود بست و شمع بر افروخته در پیش خود گذارد و انصورت را کشاده روی خود را بران صورت نهاد  
و انگ از دیده میرخت و میگفت که این شب امشب که ز پی حرم دارد من و یار این دعا مانا که زنی نماند همه  
زهر داده بجان خرم و رطب شامم چکنم که نخل جوان به از این نماند غلط است اگر کشند که بدل  
برست دیرا دل من ز غصه خون شد دل تو بخرند ارد الغرض شاهزاده را ز دل با این صورت میگفت و کوهرا  
میفت تا طلوع صبح شد شاهزاده از خلوتخانه بیرون آمد و داخل بارگاه گردید و امرادند هر یک بجای خود قرار گرفته  
و خانم که در زیر حشم بود نظر بچهره شاهزاده نمود دید که رنگ او پریده از رید بنای رنگ و در غصه بنای  
دل عاشق چپاره هر جات رسوا شود با خود خیال کرد که اگر کشد دیگر بر شاهزاده که در دهاک خواهد شد و اگر عادل  
شاه بجز شود باز خواست خواهد کرد در اوقت جواب دهم تا زوال زهر که شاهزاده برخواست و بجوم رفت و امر  
از پکار خود و خانم شد و زین علم بخانه خود رفت و صبر کرد تا تاریک شد برخواست بخانه شاهزاده آمد دید که شاهزاده  
ضویرا در نزد خود بنیاد و بگوید امشب چو افت دل بر خون شده وی صبر که از برم گزیران شده آید بخت که  
که گستاخ مباشش اینت که مستحق بجران شده و خاک از حضرت ان سرد خوشش رفتار بر سر میرخت خانم را حقت  
نماند داخل گردید و خود را در قدم شاهزاده انداخت و گفت ایچان من تا بجای در ایندم گرفتارم گرفتاری شاهزاده گفت  
اینچنانچه پیری بکن که من بولایت و مشق زوم و از این غم پریم زهر گرفتند پیرانست که رخصت نکا کرده خود را لب دریا  
رسانیم شاهزاده قبول نمود و هر چیز که شاهزاده را ضرور بود از خزینة و صند و خرگاه و غلام همیا نمودند شاهزاده  
از پدید رخت گرفت شاه فرمود ای عزیز زود مرا حجت نهاد شاهزاده بیرون آمد در بارگاه نشست و خانم را

روان خدمت شاه شد او نیز صحت گرفت در ساعت از بارگاه پروان آمدند و همه جایمانند تا بلب در بار رسیدند  
 ای دل آماده خون باش که این نظر مردم دیده ام شب مفردیانی القصدت بخت روز میرفتد و فی آ  
 سوخته روز ششم در بندر کالی کوت رسیدند و در کشتی نشستند و روانه دمشق شدند سر بادبان بر اثر مازند  
 سر پرده بر روی دریا زدند ناخدا فرمان داد که ایشان را کمان کشی بر داناخذ انکشت قول



بر دیده نهاد اما چند کله از عادل شاه بشنو  
 چون خانچه را عقب شاهزاده روان نمودند  
 معاندان بخوش شاه چلوکی را رسانیدند چون  
 سخن شنیدند باغچه سوار فرمود سوار شوند و از  
 شاهزاده و خانچه زدند که هر جا انهارا ببندند  
 کس بجامه خان محمد اسرار تن جدا کرده شاهزاده

میرخان  
 از بارگاه

را در بند زنجیر گردیده و پیاده و اسواران منوجه راه گردیدند شب در روز مرکب میا خلد تا بعد از آنکه  
 کمان در بار رسیدند و نامه عادل شاه را بعالم بندرگاه نمودند حال چون ما خط بر مضمون نامه مطلع شدند از  
 نماندشان راه گفتند امروز است که شاهزاده و خانچه در کشتی نشستند و روانه دمشق شدند طارن  
 شاه لا علاج گشتند و خبر عادل شاه داده شاه بسیار عکس شد و شروع بجوی نمود گفت که شمشیر  
 نزد من چه شد که زمین فرزند دبندم چه شد که گل نوبخت باغ من بگرفت عزیز نوح چشم من چه شد که  
 ترسیدند از دیکری من بخورند احترام پیری من و امرا را با که اسیر نمودند و خود در دای پو شده  
 بعبادت مشغول شد اما چند کله از باران و شاهزاده بشنو که چون ده روز در کنار دریا گردیدند روزی از  
 دم بود که دریا بتلاطم درآمد و جواتار یک شد و صدای رعد و برق بلند شد و بنای باریدن گرفت و چنان شد  
 که آب در کشتی داخل شد همه مناجات بردگاه قاضی حاجات نمودند میگردند و همه با بدیامیر کشید که جان  
 خود را بدر منده القصد فایده نکرد تا انکشتی طوفانی شد و تمام مال و اسوال بدیامیر و بخت شاهزاده و خانچه  
 باد و نفوذ خود را به تخت گرفتند به استو موج سرفشند تا انکه بعد از دو روزان تخته باره داخل فرزند



شده و بجای قوت علف میخوردند و با یکدیگر در گفتگو بودند که ای کجای افتاده باشیم در این فکر بودند که ناگاه  
از طرف راست ایشان کردی پیدا شد و از میان کرد سواری نمودار مکه و مساجد و بروی ایشان  
سلام کرد و گفت ای فریبان خوش آمدید و خوش باشد کلبه خیران را روشن کنید و قدم رنج فرموده  
روزی چند در خدمت شما باشیم خانمچه گفت ای بود اول با من بگو که شما را چه نام است و چه میکنی  
در این جزیره و بگو خود را اینجا بسری ای جوان گفت قد من دور و دراز است قدم رنج فرمائید و بجان من  
تا ما خود را بشناسان کنم خانمچه قبول نمود شاهزاده را برداشت با یاران متوجه راه شدند و عقب انوار فرشته  
گاه غارتی نظر در آوردند و ای جوان شاهزاده و یاران را تکلیف نمود خانمچه و شاهزاده و یاران چشم  
ایشان بر مار گاه طوگانه افتادنی ناب گذارده و مجلس بزم حیده سوای ای جوان کسی را ندیدند شاهزاده  
و بخت ماند گفت لاله لاله در فکر خیال بود که ای جوان پیش آمد شاهزاده را در بالای مسند نشاند  
یاران نشستند و شاهزاده گفت ای جوان بگو از کدام دیارید و بگو مهم در اینجا مانده اید و این اسباب  
از کجا سرا بچام شد ای جوان گفت که شما طعام شاول فرمائید و بعد از آن حکایت خود را بگویم شاهزاده و  
یاران طعام خوردند و ای جوان زبان بدعا گشود و گفت دانستد و آگاه باشید که ما حمید طاح میگویند  
سه سال قبل از این مرا با نامید نای که مطرب سرکار پادشاه قریه که نزدیک این جزیره بود گرفتند و بخدمت پادشاه  
ظالم بردند چون چشم بر من انداخت گفت که مرا بقتل رسانند و ما سید را بزندان بردند طار زمان مرا سپردن آوردند و  
فرموده انظالم مرا بردار غلت کشیدند کزین من کز غلام معصیت گیش خیانت سر کنند با خواجگوش سر  
معصیت کارش نیست خواجه از ارشاد نیست البته از بالای دار بهر گوشه و کنار که نظر کردم یاری و مدد گاه  
ندیدم دل بگم جناب احدیت بستم چون شب شد با سانی چند موکل بر من کردند که مرا بکشند گشیک تار و زشوند مرا تیر  
باران کنند چون شب شد سیاه پوشی نمودار شد نقاب بر روی کشید و نغره بر کشید و بر پاسبانان حمله نمود یک دم در  
تن اهلک نمود و باقی دیگر و بگریزند سیاه پوش آمد و در پیمانها را برید و مرا مرخص نمود چون ما خط کردم صبحی را دیدم که  
افشای لشع زیر نقاب نهان نموده و کمر صعب بر میان بسته و شب تا راجون روز روشن کرده خود را در قدم من نماند  
اند چشم و کفتم ای جان چنان دای آرام جان بگو چه کسی که این نصف شب بفریاد من رسیدی فرمود ای حسد من صبر

اسکندر پاشا هم در جهان بوز نام است و من متی است که بوصول عشق تو میوزم بر کان لوانه سیما بکن سخت  
 و با خود زنی ارادی این گفت گنای غار کز راهم جانم نذلفت حلقه طافت بگو ششم و من داد دل خود را نهان دارم مباد  
 پدم ما گاه شوره بر آرزو کانی محسوسم سازد اما فرمود چون روز شود از او در احوال سرانجام میمانی و میروی بدیش و  
 سالی چند بر میری تا ما دامیکه تو از خیال پدم بد روی و بعد از آن خود را بمن برسانی تا به پری بکار خویش نمایم قبول نمود  
 در همان شب که دخیل فرستم خود را بقصر خورشید رسانیدم و انبار گریه کردم آن نازنین مرا در برگرفت و فرمود ای گنجینه دید که  
 آن نازنین را در پیش پدم رسوا کرد گفتم مگر چه واقع شد گفت در آنوقت که من تو را از در بجات دادم چون روز شد  
 بزگر بختن تو به پدم رسید از هر طرف طایمان خود را فرستاد که تو را پیدا کنند و در شهر جا بکشند که هر که احوال سیاه  
 پوش را که حمید را بجات داد بمن و به نعام بسیار باد خواهیم داد این خبر بنا به پدم رسید آدم نزد پدم فرستاد که مرا از بند بجات  
 ده تا خبر دهم تو را پدم ان فرزند را بجلوس خود حاضر کرد و احوال پرسید گفت حمید را جهان سورد و حرمت از بند بجات داد  
 چون پدم این سخن شنید آه از دل بر کشید و نزد من آمد شروع لعاب نمود فرمود که تو حمید را بجات دادی من قسم  
 یاد کردم که دست من بگمید نرسیده تا به پدم افزوده پدم نا بهیدر اقبال رسانید و جاسوس چند از هر گوشه و کنار  
 جستجوی تو فرستاد زنها خود را پنهان دارد و هم کن بر جان خود من زبان بجز گشودم گفتم متوجه گویند زنی کی نسایم  
 آن نازنین را بمن رسم آمد و گفت برود جزیره ملک سو قباد در اینجا باش تا منم کام دل تو را بر آورم تا چار قبول کردم  
 و بدین جزیره در آمدیم و این مکان را بجهت خود تربیت دادم و حال مدت چهار سال است که در این جزیره میباشم و منتظر  
 اورا دارم در این شهرم بایستی نشاند است بکام زهر نوسیدی چنانچه است بمصرم و عده دیدار داده است  
 بجانم داغ محرومی نموده است و شروع کرد بگریه چون شاهزاده بر حال حمید واقف شد آه از دل بر کشید فرمود  
 ای حمید شرفا کردم که اگر برادر رسم تو را برادر ساختم حمید عرض کرد حال شما پنهان ننماید چه کنید و از کجا میایند و اراده  
 بکجا دارید شاهزاده راز خود را از اول تا با خبر نقل نمود چون حمید از احوال شاهزاده مطلع شد برخواست و خود را بقدم  
 شاهزاده انداخت گفت ای شاهزاده من شکر کردم با خدای خود که در کلاب تو باشم تا کام تو بر آید شاهزاده  
 او را نوازش نمود و گفت باید ما را بدیش رسانی تا به پنجم کاری میگردم حمید عرض کرد که من هر کس چند دارم حاضر نمایم  
 و فرزندانه دمشق گردیم شاهزاده قبول نموده انبساط در جزیره ماند و روز دیگر حمید آنچه داشت همه را در جزیره



پنهان نمود و کمب چند خاطر ساخت و در دو جا بسیار در خورجین کرده پشت آنها قرار دادند و با شاهزاده اسوار گردیدند  
در دانه دشت سرعت سوی هم از شوق فرشتند و در منزل را یکی از شوق فرشتند تمام نماند دست صبا بود که بوی مسند بخا  
به نماند اما هر جا رسید با یاران راه میرفتند بعد از چهل روز حمید عرض کرد که ای شاهزاده رسیدیم شهر دشت تیرسم که از  
خوشحالی بمیرم شاهزاده نظر کرد و سواد شمر غلطی را دید در همه جا پیاده شدند تا خاک افتاد و در گاه قاضی احکامات نماید و در هر جا  
گرفت که دل یاران خون شد پس خانم و یاران او مالداری دادند و صحبت مشغول شدند تا آرام گرفت اما شاهزاده با حکمت  
که ایچان برادر باید تو بروی در این شهر مکان بسیار خوبی است انجام نمایی حمید قبول نمود داخل شهر شد همارنی عالی بسیار خوب  
معین نموده و صحبت کرده و شاهزاده گفت شاهزاده با اتفاق خانم و سوداگران داخل شهر دشت شدند و بدان همارنی  
نمودند شاهزاده و یاران آنها را بیشتر مشغول بودند تا روز که اقباب مالکتاب جهان را بنور خود نرین کرد و حمید  
را با یاران بکام برد و از تمام پردن آورد همه جا سیرکنان میرفتند تا پای قصر و قصر رسیدند شاهزاده را نظر بقصر شاه و ش  
حمید این گرفت از حمید پرسید که این قصر از کجاست گفت ای شاهزاده این قصر تو شش نفرین دختر جایگزین شاه است با چند مطرب و ساز  
در این قصر شب در دزبیش و عشرت مشغولند شاهزاده چون اینچنان شنیدند از دل بر کشید و این ایست را خواند  
عشاق ندارند چون سوانی تا نهادم سیر کوی ارادت پانی و نشین تو سرای تو ندیدم جانی نیست اجداد اگر شاه  
در آن مادی و گریه بسیاری کرد خانم او را دل داری نمود در کنار قصر و در قوه خانه شاهزاده نشست و این بیت خواند  
ای باد صبا بگذر اینجا که تو میدانی احوال لم برگوزانها که تو میدانی انقدر از دور صدای باش بلند شد و سپاسی بی اندازه  
پیدا کردند و جوانی باج مرصع بر سر و کمر بند زین بر میان بستند و بر بر یکی گلگون سوار شده و تقریب ده هزار کس همه در بخت پوش  
ده برابر قصر رفتند و اینچنان انگ از دیده مبارک شاهزاده از حمید پرسید که اینچنان کجاست عرض کرد شاهزاده طوفان پسر  
پادشاه مصر است بخاکستکاری و خرابه است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد شاهزاده پرسید این کجاست عرض  
کرد این ملک بهمن پسر پادشاه حلب است که بخاکستکاری خرابه است در این سخن بودند که شاهزاده دیگر نمودار شد سر تا پای کما  
کوهر و بقریب دانه هزار کوهر پوش از عقبا و میانه شاهزاده از حمید پرسید این کجاست عرض کرد این شاهزاده ایسا کس  
پسر پادشاه مصر است که بخاکستکاری خرابه هنوز سخن تمام نشده بود که شاهزاده دیگر نمودار شده و پیاده بسیاری  
در جلوسه پیاده میرفتند و در یک طرف قصر ایستادند شاهزاده از حمید پرسید این کجاست گفت این شاهزاده ملک محمد پسر

پادشاه سزب است در این سخن بودند که دو جوان بن چهارده سالگی در میان زرد و جاپر نهان شده و بگذرده هر دو  
 کس جانش پوشش شده از هفت چاهند نزدیک قهر که رسیدند هر دو تاج از سر برداشته و نفره از جگر کشیدند و این است  
 را خوانند اما سیران همه سرغان خوشان خان همیم افغان قوم جگر سوخته یاران همیم غنایب و من و پروانه اندر نیم نزار  
 نمریان قفس هدم بنان همیم همه دسوز هم کبریا همیم در حقیقت همه همچون پیایان همیم اما چون شاهزاده ان  
 دو جوانزاده و این اسات را از ایشان شنیده از دل پروردگش از حمید رسید که این دو جوان گشته گفت شاهزاده سعید بود  
 پسر پادشاه مشرقه اما شاهزاده ابراهیم که شاهزاده کان را باین نوع دیده احوالش متغیر شد و در دریای فکر غوطه ور گردید و ما  
 سیخت عاقبت ایگار بجا خواهد انجامید که ناگاه در یک فقر بر هم خورد پرده زنجوری گشوده گردید و در هفت پرده زنبور  
 نشست چون شاهزاده کان را معلوم شد که در خرد پس بده است شروع کردند با پیات عاشقانه خاندن شاهزاده اما همه  
 خود را از سب بزرگانه بخشند و تاجدار همه از سر برداشته و روی بنجاک میمالیدند و غم نمیدادند بعد از آن ملک طوفان  
 پسر پادشاه معرا غار گریه نمود و خود را بنجاک انداخت و همه خود را بنجاک انداختند زاری و پشیمانی کردند و این پیات  
 از دل پرورد میخوانند ای توشاهی شاه حشمت و سخا و فرزدامی در خور شید ما باشد از بهر تو ای مالک رقاب سطر  
 مهتاب چهره افشاب در کاستیت جایت روان و الهان دیوانگان اشکان شادمان دیوانگان از تحت تو  
 پر زنجون است پای تحت تو اما شاهزاده را طاقت نماند از جای برخواست و اسگ حسرت از دیده پیارید میگفت  
 چه بخون در تلاش عشق بازی چه لیلی در مقام عشوه بازی همه معشوق رنگ عاشق این همه عذرا حاصل از عشق این  
 همه محمود ایاز و یار با هم همه بهجت و بهراز با هم همه شیرازه او اراق الفت همه پروانه شمع محبت همه در  
 گوشه فرغ غم دل همه در هربانی محرم دل همه در مجلس جمع اند با هم همه پروانه و شمع با هم همه چون باده مگر  
 در جوش همه در رنگ و بوی گل هم اغوش یکی گوید که من شمشاد و سر دم تیگی گوید که قمری در تدروم یکی  
 مغز در حسن خویش در گل یکی در ناله و افغان چه بلبل چه چو با هم در سخن گفتن در ایند سر و عشق با هم در سر ایند  
 که هم در پهلوی همچون نشینند چه لیلی هوشی را در گزینند القه مردم دمشق و شاهزاده کان بر طاحت و بلاغت  
 حیران مانده و نیند استند از کجاسته است و لب را بگو میرساند اما شاهزاده چنان گریست که پوشش شد و هج همه  
 شاهزاده را نمودند چون جوشن در تنای کرد یاران و رادله اری همه ادانه تاش شد شاهزاده با یاران در سخن

در سخن شدند و کلهکوی بسیاری نمودند شاهزاده گفت دیدی بچه کوشا هزاره کان بجز نمودند یقین انتم که کاری از پیش نخواستید  
 بجهت آنکه بادست حق چگونه باشش شاهزاده برابری نمایم و دختر کوچک من سپرد پارافنی خواهد شد بسیار چنانچه بر چنین  
 خود از فراق بر زمین زد و آغاز کردی و زاری نمود میگفت غمناکم و از غم گوی تو با غم نردم خوشاگ و امید دارو خوا  
 نردم از حضرت تو بچو گری می هرگز محروم کسی ز رفت دستم نردم انگاه خان محمد زبان به عادتش گشود گفت ای شاهزاده  
 عکین مباش اینکار کارش است ز روز یور بکار میخورد تا یار کران خواهد و پیشش که باشد و پیاید بر شو که بوده باشد و در راه از  
 حال خود آگاه کردانی و در از دل بمیان او در ان زمان کاربرد عای تو بر ای بکسید علاج نیز فرموده خامنه تصدیق کرد  
 گفت ای شاهزاده اگر خای تو را از راهی برم کسی تو را نپسند شایه که ان ناز من تو را به چند شاهزاده را از این حرف  
 خوش آمد در هاشب لباس شروی در بر کرده از خانه پران آمدند متوجه قصر نوش افزین شدند چون به پای قصر رسیدند  
 کند بر لکزه قهر انداخت و به بالاشند و از ان طرف چون جل معلق سردار نرسند همه جایسیر کنان میرفتند تا بقصر در  
 رسیدند شاهزاده قدم در اندرون قصر نهاد چشمش بر تختی افتاد که چهار پایه زده بوده و تختی در بالای تخت گنوده بالا  
 برآمد دید که ان دلارام دست خود از خار گیسر نموده بخان در ان زود رویه خشک بر نشسته که ده بنام رنگ



در جواب زلفه و شاهزاده دست پس برده سمعدان برداشته در برابر صورت لوس افزین گذارد و بدو را نوبه راه  
 دور پهلوش نشست و چشم حیران بران ماه تابان و سر و خوامان و غلب چمن هزار داستان را نظر انداخت چون

در جواب زلفه و شاهزاده دست پس برده سمعدان برداشته در برابر صورت لوس افزین گذارد و بدو را نوبه راه

دیدم خوب است چه کلند پای ناسرخون ز غمت چو رگس شد مرا با چشم حسرت دی چون غمخیز را از سخن  
بت که آینه غمخویشی از پوست میساید و میگفت اول رخ خود میمانیست نمود تا آتش با جانی دگر کرد و دود حلا  
که نمودی در بودی دل را ناچار بگام دل باید بود شاهزاده تا او را ندیده بود چنین میگذازانید حال که معشوقه را در  
بر آورده اید او از دل غبار بر کشید و از هوشش رفت بعد از ساعتی بپوش آمد میگفت خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق  
نخست عشق و خوشا سوز غم عشق خوشا عشقی که آتش بر فروزد سرشع و دل پروانه سوزد نماید عشق خوبان را  
نویسان رساند عشق جانان را بجانان و با خود خیال کردنشسته بر خیزد و خرد از حال خود آگاه نما از جابر خواست  
و قدم در پیش نهاد اکثر از دست نوش افروزین برون آورده در دست خود کرد و بهوض اکثر خود را در دست نوش افروزین  
کرد و چند بوته از لبش گرفت و سفره را باز کرد چند لقمه خورد و نگاه پای و خرد او بسید و از تخت بزرگ او را در اسارت  
رسانید و احوالات را بیان نمود و خاندان بر وی افروزین کرد و خود را بخانه رسانیدند و با سترت مشغول شدند اما  
چند کلمه از نوش افروزین بشنود چون صبح طلوع کرد از خواب برخاست و سیراب رفت دید اکثری تفرقه در دست دارد  
او از نهادش برآمد و با کسی سخن گفت چون بقبر در آمد سفره را کشوده دید و لبش بچشم آمد اکثر از دست برون آورد  
دید که نوشته اند امروز فلک بگام ابراهیم است خورشید و ملک بگام ابراهیم است نوش افروزین چون نام  
سلطان ابراهیم دید آتش عشق در دلش شعله ور شد متوجه پیابان فراق شد و سلاب اسگ از دید ما بارید و با خود  
در فکر بود که آیا این که باشد و هوشش بگمیرسد و از که ام ولایت آمده است و باین فکر چگونه داخل شده است که کسی او را  
ندیده است در این خیال بود که دختر دایه داخل کرد دید که نوش افروزین اشفته است گفت چه شد که بر کل عارض کلاب میریزی  
ستاره بر چه بر آفتاب میریزی هزار دیده برای تو پیش گویان است تو اشک همچو جناب از چه باب میریزی نوش  
افروزین احوال شب گذشته را بیان نمود و خرد دایه گفت ای عزیز من فدایت شوم یقین میدانم که سبب از این شاهزاده که  
ابراهیم نام ندارند و ایشان که در این سفر آمده غیر از این شاهزاده ماست نوش افروزین گفت مرا چه باید کرد که او را پیدا کنم  
سعد و از او که دختر دایه بود گفت هر که دیشب آمده ام شب هم خواهد آمد باید او را گرفت و از خودش احوال پرسید  
نوش افروزین گفت بسیار خوب اما بشرط آنکه تو در پای تخت من سید را باشی که چون انجوان سپاه مرا خبر کنی سرد از او  
قبول نمود و قصه چون صبح شد شاهزاده و خاندان و همه برون آمدند و از خواستگاران دختر نیز همه جاگرد و سنج

تائب بر سر دست دو اندر جو بخت کشند و تنویر بر هر دو کس از فرین شده و خاندان محمد در میان باغی ایستادند تا هر  
قدم در اندرون باغ نهادند از قصاص سر و آرزو بخواب رفته بود و نوش از فرین هم بخواب ناز بود و بیچکله ام از آمدن شاهرا  
خبر دارندند چون شاهرا در پیشین بر دشت افتاد که بر بالای تخت خوانده بود شاهرا در پیش آمد و نوش از فرین انظر  
و قربان صدقه میرفت و از تخت بریاد و در پای تخت نشست فلان مرصع از چوب در آورد و نامه بدین مضمون نوشت  
ابتدا میگنم از درین عالم به هر که دارد سر بر سر بی باسیم به اسلام ای غنچه جان اسلام ای چمن پر ای باغ جان اسلام  
اسلام ای قلبه و خانیان اسلام ای خسرو شیرین زبان اسلام ای شیخ بزم ارای من اسلام ای روح من ای چمن  
ایند کلمه در عالم شوق و اشتیاق جان جان دارنده مندی بخدمت تو ای یار جانی و آسرو بوستان زنده گانی که  
غنچه کارانی و ای گلستان جوانی و ای سرو جو چار شادمانی و ای نوزدیده عشاق و ای گوهر درج فصاحت و ای  
برج طاعت اگر نامت چه آورم بزبان نفس از شوق در کلو کبر و غنچه نامانو که چون در شب بخدمت ایدم و ازینسای  
می نایب زنگ زدای تو جای نوشیدیم و از بهمان انعام تو لغزه چند تناول نمودم و از خدمت برخص شدم اگر از  
آدمم زبچه کردی خوب است هر دم از دیده قدم سازم و سویت ایتم بمصحنه چهره ناز از فرین ناز از فرین و بصفحه  
رخسار احاطت طلعتان ماه چین و بحر خیزان فیض نیاب طنبوری و شب زنده داران و بصحبت بافتاق مستان و بکره  
محل پرستان و با بیزان محبت رخسار و با مستغنی ساقیان همین هزار و بکرمت می ده ساله و سارا ان هم ساله قسم  
دلیم زهر تو بیماری انچنان دارد که جز بوی عقل تو او را علاج شولن کرد چه حاجت است که اظهار اشتیاق کنه رجوع  
کن بدت کردم خبر دارد عمریت که بافت قرینم با غنچه دوزدیم نشینم پردی تو ای بت دلارام یکله نکردم  
دل آرام بر غریزت قسم وقتی که در ولایت چین بر سینه پادشاهی نشسته بودم و در استان فرما فرمائی بودم از نقد  
الهی و دعای بحر خیزان که ناگاه تصویر دل پذیر تو را دیدم و بجان تو را خواستم و در طلب تجوی تو ایدم تا جام است  
عشق تو خواهد در زید و از دشمن و دست نخواهد رسید من خاک کف پای تو در دیده کشم تا کور شود برانکه شود  
دید از تو ام از تو اگر نام اگر ننگ تو ام بر عشق که یک رنگ تو یک رنگ تو ام و کز زبانه از این صدق بلا زمان نمیدم  
افراق منه که ز گل زخمت بسلی شکت و ریخت و غش بنور از دل مجنون نیرود ای سهر و چمن ای مونس  
جان دسازو ای زینت ده باغ و ای نوش از فرین کوهر تاج برمی بگری و سکی من نما و پیش از این در بوته غم گذار

## عاشق شدن دختر شاهزاده

نهار پتو برگ جان که دارد بسرگزو غم ایمان که دارد غمت بر خط جانی خواهد از من چه انصاف است چندین جان که در  
باید و صالت میدهم جان و گرنه طاقت بجان که دارد غمت هر ساعتی جان خواهد از من بدان جاناد کز تن جان  
مگر عشق تو خون من بریزد غمت را بر شوی همان که دارد ای جان جهان لغزاق و ایملوس هر بان فدایت شوم بکنانم  
از آن قلم نشین شوی گشتم سهیل است میدانم شتاب از بهر صیبت غمت ز سر سرت که از سر بد شود درت ز عیار  
که جای دیگر بود عشق تو در وجودم و هر تو در دلم بشیر اندرون شد و با جان بدر رود اول یکی مسم که در این سهر  
هر شبی فریاد من عشق بر افلاک بر شود نامه تمام و اطلام و در آن نوشت یارب بر صالت رسالت کین نامه  
من فتنه قبولت از جابر خواست و نامه را بردی سینه دختر بناد و از تحت بزیر آمد خود را بجانم و حمید رساله و احوالات  
را پان نمود و متوجه منزل شدند و با سر جنت مشغول شدند اما شاهزاده را خواب نپسرد و از عشق او خواب بچشم شاهزاده  
حرام شده و هر دم بر سبب و سبب گفت چگونه خواب بچشم من خواب در یاید اگر خیال تو پر در رود و خواب در یاید اما چند گنگه  
از نوشتن فرین بشنو که چون صبح شد از خواب بیدار شد سر و آزار گفت که ای نارغبانکه خواب رفت و آن در داده و گاه  
خود کرده سر و آزار گفت ای نازنین من بیدار بودم کسی نیامده است چون دختر خواست سر و آزار از خود جمع کردن  
رخت خواب بر خواست نامه نویسه نامه را برداشت بدست نوشتن فرین داد چون نامه را دید انت که همان شخص دیشب است  
و این کاغذ را نوشت و خرد شد بر سر و آزار و گفت فدایت شوم پدماغ مباحش چون دود خدایده و خدایم  
خواهد آمد و من بیدارم خواهم بود و دختر بچند آمده و آن کاغذ را باز کرد مطالعه نمود و عانی بجالی میشد و عالم در نظرش تیره  
نار کردید بکدل نه صد دل و آتشیدای شاهزاده شد مای نای گریه آغاز کرد و آهی کشید و پوشش شد سر و آزار  
چون آنقدر راه به سمران نازنین را در کنار گرفت و کلاب بر رویش افشاند تا بهوشش آمد شروع کرد بگریه و زاری  
و از روز تا شب عشق سلطان بر اسیم میبوخت و زبانش ترنم باین بیت بود ای دست بر قوه کرده یا در اول  
شد خط مبارکت شاد مرا خوشحال شدم ز خواندن نامه تو کتب رسالت از غم از ادرا از آمدنت اگر خبر دستی  
در رکذت کل سخن کاشتی آنقدر چون شب شد بر و آزار گفت بر خیز تو بمجان خود بر دامن شب او را بدست  
درم سر و آزار در خواب انداخت و رفت و دختر بر رخت خواب رفت و خود را بجا خواب زد و نظر آمدن شاهزاده شد  
چون پانسی از شب رفت شاهزاده قدم با نذر و ن تهر که از در همه جا آمد تا به پای تخت رسید و عاوشا نمود



## تعمیر نمودن دانای وزیر ملکشاه

چشم حیران بدانما انداخته و اسگ حضرت از دیده چسبید و با شاره ابرو سخن میگفت بار از پیش تیغ تو یارای کام  
 نیست دستی بلند کن که زنا انتقام نیست چمانه ات که پر شده از خون کسرخ ماست لبر ز کن که جام تهیدان  
 حرام نیست اما نوش افین زیر چشم شاهزاده را میدید جوانی دید که مادر دهر هرگز بد آن خوبی نژاده و دختر اطاقت نما  
 از جای برخواست و بر شاهزاده سلام کرد و گفت ای آفتاب مجمع خوبان خوشامدی وی ماه مجلس همه جانان خوش  
 آمدی بودم در انتظار تو یا چشم هکبار ایروشنی دید که بریان خوش آمدی و خود را بخدم شاهزاده انداخت چون  
 این حرکت را شاهزاده دید ای کشید و از پای درآمد و نشست افزین بر شرا بکنار گرفت و شاهزاده هم دست در کردن  
 او کرده باز بار شد از بوسه ایشان بعد از ساعتی هر دو از راه فرمود که جام شراب و مرغ بریان و نان روغنی حاضر  
 سازد و سردار از در حال صفا کرد شاهزاده با نوش افزین مشغول صحبت شدند بعد از ساعتی دختر و شاهزاده نمود  
 گفت بگو که گیتی در کدام دیاری و نسب بگو میرسانی انگاه شاهزاده حال خود را از اول تا باخبر بیان نمود و نوش افزین  
 بر حال شاهزاده گریست و شاهزاده را دلاری داد و گفت شرط کردم اگر تمام عالم را بمن بدهند دست از تو برند ارم  
 شاهزاده نیز سوگند یاد کرد و تا صبح بعبث بودند و اخوان را با هزار افسوس از هم جدا شدند و یکدیگر را وداع کردند  
 شبستان بود نیز در خانه محمد و حمید آمد و سرگشته را بیان نمود و بایک روانه خانه گردیدند و با شراحت مشغول شدند  
 اما شاهزاده از خوشحالی در پوست نیکبند تا صبح بکفکوی نوش افزین بودند امروز در از خانه بیرون نرفتند اما  
 چون شب شد شاهزاده متوجه قهر شد و با نوش افزین صحبت مشغول شدند تا نزدیک صبح یکدیگر را وداع نمودند و  
 شاهزاده بایاران بجانده اند حاصل آنکه چهل روز هر شب بگریه میروند اما چند کلمه از ملک محمد شنید که با وزیر خود نشسته  
 بودند از جاسخی در میان آوردند تا آنکه بگرفت نوش افزین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر نه سال است تا باین شهر  
 آمده ایم و نوش افزین را ندیده ایم اراده داریم که آن نازنین را بتصرف خود در آوریم اگر خیال دیگر بمانیم و حر را  
 بماند داد و سخ شاهزاده دیگر اراده گرفتن او را دارند و ما نمیدانیم جایگیر شاه و حر که خواهد داد و انای وزیر  
 ای شاهزاده چیزی را ندیدی رسیدی بگو دانای وزیر عرض کرد که چون شب شود برقیز با سس خود انصراف  
 رساند بر سوخته بوده باشد خود را بد حشر بنانی در از دل را با و در میان اوری و با تو شرط کند که زن تو شود و  
 از زمان رانی شود و تو را خواهد کار اسان شود در قشویش بنامشیم که بسیار خوشش آمد فرمود خوب است

اما میرسم که مرا به سپید صدا بکنند نمایند فلان و خواب برسد ایان براد سیکر نمایند و در انظر باد شاه رسنا شد  
 آن زمان در پیش شاه زاده کان چوکه سر بلند تو ام کرده و از خجالت در میان شاهزاده کان چکنم وزیر گفت اول باید با  
 که سر شاه و از بدن جدا کنی و بیع با شاه زاده کان رخصت نماز تک مهر در ای بر این قرار گرفت در میان شب  
 از بارگاه در راه شمشیر دهر الود خود را بر میان بست و لباس شب رویی بر نمود و صورت خود را چون فلان سنا  
 کرد و در دانه مهر گردید بکنند با لارفت و خود را بجزم انداخت اما از اچان شب شاهزاده ایرا هم لباس مشبوی در پوشید  
 و با خانم و محب متوجه مهر دهر شد مذ از کند گاه خود را باندون انداخت خانم و حمید خود را در گوشه پنهان نمودند شاهزاده  
 پیش رفت و سلام کرد دید که دختر نشسته است و خبر گفت مجلس بزم از برای تو است ام که ساقی با تو بگام دل بزم  
 خوش افروزین بچونندی اور و گفت از این لباس بیرون ای شاهزاده لباس شب روی از تن بیرون آورد و بجای صبح  
 مرصع پوشید و تاج شاهی بر سر نهاد و بالا پوشش شانمانه در بر کرده مانوشش افروزین در با تو بچوم برادر ایدند  
 شاهزاده عجب عمارت عالی دید و تمام فرخش عمارت دید و سازنده و نوآرنده در کار خود نمودند انصاف  
 به تنگی رسیدند نازین اورا بر تخت نشاند و نازغان سجده افتادند در ساعت نوش افروزین اشاره ساخت



کرد که رخصت و سر است از خوانی در دهنم دیده و ان ایسا خوبی را بگردان که بر عمر عیاری است چندان ساقی

در چهار خواست و جام بلورین را حق از شراب کرده است و این دانه نوش افروزین بیاض داده و در هر یک بشید نوش  
 افروزین نوش افروزین چندی بیخ نازنین زد چنان گرم کشنده و پیری که باشد اندر دانه پری نوش افروزین چنان مجلسی نوش  
 بوی شاهزاده گرفت بود که هر چنان سنگ نیر شده سازنده و نازنده چنان گرم احتیاط بود که ناگاه یک عدد در حق  
 کردید که گوشه داده تا اگر رسید بجایی که لایحه و سبقتار میزدند خود را نزدیک رسانید که ملاحظه کنید که مشطها بر فرود  
 تمام عمارت باروشن گردیده بود که دیوارها عتاب طلوع کرد خود را بجنب و راست کشید که شاید راهی بجایی برسد که  
 مجلس نماینده بالا خانه بنظر او در پس دندان را گرفته به بالا رفت در گوشه ایوان نظر کرد که رقاصه ای را در سازنده گان  
 بی شمار در جانب دیگر نظر نمود که نوش افروزین ناری بدست شاهزاده داده گفت اگر بدم مرا به پادشاه می آید قبول  
 نخواهم کرد مگر ترا در این بیت بخواند بخدائی که لطف او عالم است بر سوزی که احمد شمس نام است که بر حضور مقدم او هر  
 عذم برابر شام است شوخ تو از حد و میان بیرون است از هر چه زبان ششی دم بیرون است انگاه مگر را از  
 عشار و کردار ایشان بسیار ناخوشش آمد انگشت حیرت بدندان گرفت چنان که خون در سر انگشتان او روان شد  
 و با خود گفت دست بر تن ابدار کنم و بیخوان با پدرم که از صولت شاهزاده رسید و از طرف دیگر نظر کرد که کسی را به بند  
 به پرسد که این جوان کجاست که نظرش به ای افتاد مگر از خود بیرون آمد و خود را به ای رسانید گفت ای جوان کجاست که  
 با دشمن نشسته و چه نام دارد و از کجا آمده است اما این را بنیال غلام سیاه است گفت این شاهزاده پسر عادل شاه است  
 و در ولایت چین است و مدتی است که با نوش افروزین آشنا شده است هر شب با او مجلس دارد مگر از رشت حد کارش است  
 شد بجز در جلد خود را بکنند رسانند و از طرف بر بر آمد و خود را به بارگاه رسانید و دید که وزیر مدد دست نیز مگر را دید از جا  
 برخاست و گفت چه کردی مگر کرده در راه در از زار کجاست گفت در دست در دلم که گوی از پیشانی من بر دارم استن  
 دید تا بعد از آنکه دیده بود و ز بر گفت وزیر چون این سخن بشید مگر به در راه بعد از آن مگر بوزیر گفت چاره نماید پیری بخوان  
 آور که علاج این جوان را نمایم مگر این جوان در جانش بود صال نسیم پادشاهی را ضعیف خواهد شد مگر گفت اگر ایمنه به راه  
 به به و خروج کنی از تو یار نخواهد کرده هرگز نوش افروزین از تو را ضعیف خواهد شد مگر گفت پس مرا چه باید کرد که بگویم  
 زیرا بدست است اگر پیری کنی خوب است وزیر گفت بهتر است که بصر روی شاید در هنگام سستی او را دستگیر کنی و در  
 نزد جانگیر شاه پری و او را از این حال نگاه کنی و بگویی چون جوان خیانت بگرم شا کرده است و بدست تو آید

تا بر سر مرغانی چنان گیم چون از این عقده آگاه شود یعنی که پسر را فصل رسانند خود شهر را بر تو نامزد کنند مگر در این وقت  
خوشی - بر شب بفرود خرمی آید و بکین نیست تا شاهزاده را بچنگ آورد اما از شاهزاده و نوش فرین است و نام  
بجست مشغول بود تا آنکه نزد یک صبح شد شاهزاده از بجای برخواست و این بیت بخواند دید و از دیدار تو بان بر کوه  
شکل است هر که در این نصیحت میکند چهاصل است پس آن نازنین را داد و داد کرده و از شهر بر آمد و بجای رفت اما چند روز  
از شاهزاده ایسا کس نبود که از همه شاهزاده کان بزرگتر بود جایگیر شاهزاده امر احاطت بنیای کرده و اختیار شاهزاده بچنگ  
دیگر با نادر نگذاشته بود اما شاهزاده کان شی را بجای شاهزاده ایسا کس همان بودند چون سفره بر چیده شد که  
برخواست شاهزاده ایسا کس را مانع شد گفت بجا میرود مگر گفت مرا معذور دار که در دی عارض شده است بقیه ای که  
بنام شاهزاده ایسا کس در امر من بود مگر برخواست و خود را بوزیر رسانید گفت از برای همین آمدم که خود را بفرستد  
برسانم پس مگر یاق پوشید باشد غلام منو چه قدر کردیدند و از طرف شاهزاده ایسا کس خود را بفرستد رسانند و  
نوش فرین برخواست و شاهزاده ایسا کس را بفرستد گفت و برون چند از لعل سگرش بدخواه گرفت شاهزاده هم ستانی میکند  
هر دو نشسته به شربت مشغول شدند تا نصف شب بعد از آن شاهزاده برخواست نوش فرین را داد و کرده پرون آمد  
کنند گاه رسیدند بریز آمدند خواستند که بنیزل رودند تا گاه که غلام مسرور بر شاهزاده گرفته و تنغ بر روی آنها  
مگر نوره کشید که ای رزد تا پاک بگرم شاه میرود میگذردم که جان سلامت پرون بری شاهزاده بر شفت و گفت ای  
نام برد از شک کمتر تو که باشی که مسرور مرا بگیرد و شمشیر کشیده حمله بر جانب مگر نمود مگر پیش دستی کردی تنی که داشت حواله  
مسرور شاهزاده مگر شاهزاده پشت تنغ به هم رسانید از پیش تا عقب خوردند و شاهزاده همچنان تنی بغرق مگر نوشت  
که چهار گشت بر سرش جا بگرفت و خون بر دستش و ریخت و از پای در افتاد غلامانش بگو در آمدند خانم محمد و حمید نزد  
بر شمشیر کرده حمله بر غلامان نمودند و هر یک را از غلامان و بگریز نهادند و فریاد برادر زدند و دی طلبیدند صدای غلامان گشت  
شاهزاده کان رسید پیش شاهزاده ایسا کس آمدند و کداهشش او عرض نمودند در سلامت شاهزاده کان از جای بر سر  
هر یک تنغ بر مگر جمایل نموده از خانه پرون آمدند و در راه شدند و بچهل میامدند تا بنزدایک مگر رسیدند دیدند که زخمی  
مسرور در دو پهوش شاهزاده از قضا جسم ایشان بر شاهزاده افتاد نوره بر او زدند از چاه جانب دورش را گرفتند شاهزاده  
بجای نوره حمید فرمود که تا منو چه باشد که از عقب زخم من نزنند خانم محمد و حمید گفتند خواهی جمع ولد ساگر مردی بر سر

دست بر جبهه شمشیر بردار و فرمود که هر کس بدو سرزاده بر شاهزاده ایلیا سجده گرفت و بیخ باز می نمود  
 شاهزاده ابراهیم حاضر نموده چنان شمشیری بر فرق شاهزاده ایلیا سست داشت که برده ترش از هم گشت  
 و عده که ملک طوقان بود که طایفی گند شاهزاده انداخت بر کمرش که پهن گایش از هم گشت  
 و ملک چون پیوسته آمد که شاهزاده نغمه را بر کفش نهاد و نامرور هم شکافت و پهنوش کردید شاهزاده  
 و شاهزاده مسعود هر دو بیایم آمدند و جلای شاهزاده کردند و بیخ بزجانت شاهزاده انداختند شاهزاده  
 چون چنان دید بر جبهت و بند دست شاهزاده مسعود گرفت بیخ ز کفش پرودن کرد که چنان بر کمرش  
 زد که پهنوش شد و رو بر سعید کرد و شمشیر بر کف او زد که از پا در آمد و تقصیر رخ شاهزاده راز هزار  
 نمود و نگاه غلامان حمل نمودند که شاهزاده تیغ را بر ایشان نهاد و از ایشان زخمی نمود و  
 که رو بگریز نهادند شاهزاده چون دست از جنگ کشیدند خانچه و حمید عرض کردند که وقت ماندن  
 نیست باید رفت پس شاهزاده و یاران بخانه آمدند و لباس شروی را پرودن کردند و با صحت  
 مشغول شدند و از آن طرف خبر پادشاه رسید که سپاه بی آمد و از شب فرود گذاشت صبح شد که  
 شاهزاده و یاران مصیبت دیدند که نوعی باید نمود که امروز شاه پرودن نیاید اما چند گل از  
 شاهزاده ابراهیم بشنو که چون کار زمان بهر میت رفتند بیکر گاه رسیدند و نیران و ندمان  
 و شجاعان این بخش شاهزاده در رسیدند نگاه سپاه بعیش در آمدند و قوی رسیدند که شاهزاده  
 هر یک زخمی خورده اند و بر خاک میغلطند و زمان هر چند تقصیر و تجسس نمودند اثری نیافسند  
 هر که ام شاهزاده خود را برداشته روانه منزل شاهزاده ایلیا سست شدند و زخم و جراحتهای  
 ایشان را بستند و چون روز روشن شد شاهزاده گاه بهوشش آمدند خود را با سخالت دیدند  
 شاهزاده ایلیا سست و ملک محمد نمود گفت ای ناپاک حیف و صد حیف که نوش پادشاه مصر باشی  
 ای نامرد هر گاه تو از راه داشتی بفرزادش فرزند بر روی و مارا هم به نیم جوی برابر کردی بلکه  
 از خجالت سر زبانه افت شاهزاده ایلیا سست گفت اگر شاه از این گفت خبردار شود مارا بی  
 آسره خواهد کرد و در شراب نخواهد داد و آنچه میگویم بشنویید جدا گشت قبول بر دیده و نهان  
 شاهزاده فرموده ایچقدر را فاشش کنید و منحنی درید که جهان کبر شاه مذکورم پرودن آید



دانه انداز پسندید که نیکه اند کسی این حرکت واقع شده فرمایند شاهزاده را قبول نمودند  
انظر جانیگر شاه از حسرت هم پریشان آمد از در نیران حوالی رسید که دیشب چه شورشی بود که ملک  
گیره دارد در شهر حیدر بود گفت بروید اینجا معلوم کنید و نیز برخواست و نیز شاهزاده کان  
ای و پیغام شاه برآوردند و حوالی رسید شاهزاده ایلیاس در جواب گفت که دیشب را  
شاهزاده کان درستی خوف چند با یکدیگر زدند آنحال کار ایشان با پنجار رسید است که همه  
زخمدار شده اند و نیز در ساعت دانه شاهزاده کان برخواست و قانع را نزد شاه بیان نمود  
شاه هر دو خوشن نباید و قدری مرهم سلیمان از جهت شاهزاده کان فرستاد اما چند کله از شاهزاده کان  
شهرانزه را از آنجا که پهلون نباید چون شب برسد دست در آمد برخواست و با قانع باریان خود  
بفرموده ساند شاهزاده خود را داخل قصر کرد ایند نظرش بر جمل نوش افزین اعدا گفت السلام ای  
گاه زدر سگ تبتان زهره انکشت بینب دروان چون چشم دگر بر شاهزاده اعدا از جا برخواست  
و خود را در قدم شاهزاده انداخت و او را در بغل گرفت و چند پوسته از وی بر گرفت و او را  
بر تخت نشاند و خود در پهلوشن فرود گرفت پس آن تا بن رسید از شاهزاده که دیشب چه وقایع داده  
بود که آه از شاگوشش من خورد شاهزاده و قانع را بیان نمود و حرفت فدای بازوی شیر آهن  
تو کردم با خبر باش شهنان آدر کین نو ایند مبارد چشم زخمی تو بر نهند شاهزاده گفت ای ناز من  
خدا نگاه بسد ارد من خود را بجد اسپردم هزار دستم از میکند قصد پاک گرم نودوستی  
از دست شهنان چه دارم پاک حاصل آنکه تا نزدیک صبح معشرت بودند چون نوبت نزدیک شد شاهزاده  
نوش افزین را وداع نمود و برخواست و از قصر بیرون آمد خود را چهاران رسانید و روانه خانه شد  
و با ستراحت مشغول شدند اما چند کله از شاهزاده کان بشنو که چون زخم ایشان بهتر شد  
صلت دیدند که این پیرا باید علاج نماید در حیات است کار ما صورت نخواهد گرفت همه گفتند  
امروز شاهزاده ایلیاس است هر چه امر فرماید چنان کنیم شاهزاده گفت چون کله او را دیده و بشناس  
باید برود مکان او را بده شود آنوقت تا کسی را خبر نسیم تا شب او را دزدیده پاود و دست  
او را از ملک بدن جدا سازیم اما دانه ای وزیر ملک محمد گفت که من او را شناسم و خانه او  
میدانم اگر فرمانی من برود و او را دزدیده سوارم شاهزاده ایلیاس گفت سرشاران



اگر ایستاد کردی سسر ترا بکنند و در بلند تر کردیم و انای وزیر الحشت قبول بر دیده هفتاد و پرت  
 اند در رفت بنزل خود تا شب بر سر دست درآمد تغییر لباس کرده خود را با هزاره رست ساند از تخت  
 خانه بکنند با در رفت و از نزد بان بریر شد خود را با هزاره در رسانید و دلدی پوشی در طعام ایوان  
 کرده و وقت بگوشه پنهان شد بعد از زمانه شاهزاده اشاره کرد که طعام پیادید در ساعت طعام  
 حاضر کردند شاهزاده و خانم و همبند شاول نمودند و در کار بودند که تغییر لباس کنند که اثر  
 پوشی ظاهر کردید شاهزاده تازفت خود را علامت کند پوشش شد و بر زمین افتاد و یاران هم  
 بگوشه در افتادند و انای وزیر فرصت کرده با نذر درین اید شاهزاده را دست در کردن بست  
 و بدوشش کشید و از خانه بیرون آمد متوجه خدمت شاهزاده ایلیاس شد اما چند کلمه از نوشش ازین  
 بشود در قمر نشسته و زبانش باین ایسات که با بود و از نظر شاهزاده را داشت امروز و کرم  
 بفرایق نوشام شد از از روی غم روی نوشام شد اما نمکام دنیا بدنگار من ای  
 دیده خون بسیار که خوابت حوام شد الفقه دید که وقت آمدن شاهزاده گذشت رو بر و از اد کرد  
 فرمود امشب شاهزاده میان من میسوم سر راه به منم که اورا چه بر سر آمده سر و از او هر چه اورا  
 نصیحت که برو فایده بخورد پس قباچه بر سم مردان در برگردده و خنری در پا و کمر مرصع و خنجر و کلاه بر سر  
 گذاشت و شمشیر محامل کرده و کند شفت خطا بر شمشین چین چین مانند حلقه زلف و دسان بر دور  
 کمر بچیده روی بر و از اد کرد که با من سپاه علاج قبول کرد با هم آمدند تا خود را بکنند گاه رسانیدند  
 نوشش ازین رو بر و از اد کرد گفت در این مکان باشش تا من بیایم و کند از بر کنگره قمر حکم نمود  
 بسم الله گفت دست بر کمر بند کند گرفت و بفرافوش و از بالا رفت و از استخواب سرازیر تا بکوه رسیده  
 دید سیاه پوشی شخصی را بر کتف کشیده و پرده با خود خیال کرد بچاره است بدست غلامی گرفتار شده  
 باید که اورا بجات دهم تا خدا را خوشش آید دختر از بیخلف درآمد خود را ب سیاه پوشش رسانیدند  
 بر او زد که ای دزد نا پاک ای جوان را بجا سپری و انای وزیر چشمش بر سیاهی افتاد که مانند آتش شعله دار  
 میاید وزیر با خود خیال کرد که از طلا زمان شاهزاده ایلیاس است با من روانه کرده گفت منم وزیر  
 مگر و اینکه بر دوشش نیت شاهزاده ابراهیم است نوشش ازین چون نام شاهزاده را شنید آه از دل  
 پرده بر کشید گفت ایچو امزاده تو را چه یارا که نظر بجات شاهزاده ابراهیم اندازی چه جای آنکه

او را بر داشته پیری به نزد انای خود این گفت و چنان نعره برد که دل او بجز زید و پایش نه  
 بازماند لا علاج دست بر شمشیر جواله نمود و خرد را بنجا که ایستاده بود هر دو قدم را بنزد زمین زد و خود  
 را در پیش پای او گرفت و گفت نزه شیران عالم بدی چنان شمشیر بر فرق دانای و زیر زهر که تا  
 صد و ده سینه اش را شکافت و خرد شاهزاده را دید او را پهلوی سرش دید خواست او را بگرفت  
 کشد که ناگاه از برابرش مثل نمودار کردید که او را سیاه خان دار و ده دست او در نهاد و خرد  
 بر آمد و گفت چه کنم در این خیال بود که او را سیاه در رسید با یک بلارگان خود زد که گندیدید و  
 و خود تیغ بر کشید و بجان خرد و دیدان ماده شیر کمر پرتی را استوار کرد و حمله بر او سیاه کرد  
 او را سیاه گفت بگو گیتی و در اینجا مسکنی تا تو را امان و همدم و خرد گفت من غزای نیل آمده ام تا قبض  
 روح تو نامم و خرد زد و گفت بگر از سر من او را سیاه بر سر کشید و خرد چنان بر قدم سرش



نواحت که ما صد و ده سینه اش را شکافت فلان چنان ایستاد و دیدد رو بپوشید و آمد  
 و نگاه و خرد در شکر ده شاهزاده را بقبر رسانید سر و زار را در صد ازو که گنبد را بر انداخت  
 سر و زار و گنبد را بر انداخت شاهزاده را بپوشید و خود با لارفت کند را با لاکشیدند و بقبر بردند

در آن شب چو در قلع رود لوله در حرکت وقت رفتن سواران را پندارند و از آن در خواب آید  
 شاهزاده را در زیر لحاف برده رخ سوزی او را کرد شاهزاده چون چشم باز کرد دید در قلع خراب است حیران  
 بماند برخواست و نوشت افزین گفت ای چکان من خداوند مظهر علم غیبی بر من نازل کرد و در اول است رایان  
 نمود شاهزاده و سر و دین او خود را قدم نو کشتش افزین آید چشمه و بر او افزین گفتند اما شاهزاده  
 او را نصیحت کرد فرمود که از این کار را دیگر کن که باعث شرمندگی شود پس هر دو بیخودون مشغول شدند و  
 سه روز از او ساقی کردید و تا نزد یک صبح کردید شاهزاده برخواست و او را وداع کرد از قصر بیرون  
 و روانه خانه کردید که خانه محمد عمید هر دو بهوشش بودند در ساعت آنها را بهوش آورد و او را از آن  
 پان نمود و گفتند ای شاهزاده حال خانه را بد شده اند و ما باید همسایه خود را از دست بدهیم اما  
 از این جانب خبر گشته شدن افراسیاب بکوشش شاهزاده کان رسید آه از نهاد ایشان برآمد و چند  
 نفس نمود دانای وزیر را ندیدند تا بلازمان افراسیاب رسیدند و احوال گرفتند گفتند و شب را  
 سیاه پوشی بطرد را آوردیم دانای وزیر را گشته بود خواست که بدرود افراسیاب رسید و او هم  
 گشت و شاهزاده را برداشته و رفت اما شاهزاده کان از این خبر ترسیدند گفتند ما را چه باید کرد  
 تا داده کلید از جا گیرمش و بشو خبر گشته شدن افراسیاب باور رسید بسیار کدر شد در خلوت خانه مشورت  
 کردند از دست شاهزاده کان مرا چه باید کرد اگر چند روز دیگر آینه لایت نمانند هر را بر هم فرزند  
 وزیر گفت اگر ای شاه باشد با عابد فیاض مصلحت منافی آنچه عابد فرماید خان کنیم و هر کدام  
 از این شاهزاده کان گوید کنیم عقد کرده با و بدیند تا این شورش که تا شود پادشاه را سخن وزیر  
 پس نامه فرمود امروز که نزد محمد اسکندر در چشمه نوشش غسل کند بعد از آن خودش را بشوید  
 عابد میفرستیم آنچه امر فرماید چنان کنیم پس معز کرد بعد از ظهر در چشمه نوشش غسل کند سه روز  
 قبول نمود با تقاضای یک سکه در چشمه و خربزه شد و لنگ بست در چشمه رفت و غسل کرد پس  
 آمد بروی سنگ بتور نشست و شانه طلبید شروع نمود بپاشان کردن کیوان عزیزین  
 بجهت بر سینه در قدش نشسته و در غمهای او را حوض میکردند و بصفت مشغول بودند  
 که ناگاه دستش نمودار کردید و آن کیوان عزیزین را گرفت و نذر روی سنگ او را

بلند نمودند و در هر مسیره بزد و از پوشش رفت و کتران گریان آوردند



بسیون بلند کردند از هر بام و در مسیره دیدند و با طراف عالم نظر کردند شاید که آن نازمین  
 بپسندد و فریاد نوشتن ازین نوشتن ازین بلند کردند چون خیزباده رسید نفوس زد و پیوستن  
 شد چون بهوش آمد گریان درید و نوح از سر به در انداخت و از سخت بزد آمد و اول کلر  
 خود را سجاک انداختند و دیدند خود را میخواستند و دادند که به ایشان بگوشتن شاهزاده گاه  
 رسید همه نفوس بر آوردند و جاها از تن دیدند و خاک بر سر بچسبند و این ایسات را میخوانند  
 سینها از مالهای زار شد مانند رعد دیدند از موجهای گریه مانند جیاب ان یکجکشی هر مرغ از  
 قامت مانند سرو ان یکجکشی در دفع از چهره چون قیاب تمام شاهزاده گان سیاه پوش گریه  
 خیمه و خاک راه را سیاه پوش کردند و عیش ایشان مبدل بجزا شدند و ندیمان و شهریاران توب  
 صد هزار کس در خانه پادشاه جمع شدند و خود را بر خاک انداختند و چنان غلغله و گریه کردند  
 و عالم حکومت را تزلزل در آوردند و داغ جفاگیر شاه را نازد نمودند و خلق جان گریه و درازی

می نمودند که دل مستک را کباب میکرد اما این خبر بگوشتش شاهزاده ابراهیم رسید آه سوزناک از دل پرورد  
 گرشید و از زاری و خانجه و حید بگریه درآمدند بجهت در دیت در جانم نمیدانم که چون گریه دلا چون  
 شد که تا بر جان و دل بگریه خون گریه و شاهزاده بر سر میزد میگفت این چه زخم است که فزاید آید در مان  
 این چه در دیت که فزاید آید در مان بجانجه و حید گفتم غم محوز که چنین نخواهد ماند و آخر تو خود  
 رسید شاهزاده افتد گریست که بدبوشش چون بپوشش آمد گریه جان چاک زد و خاک بر سر کنان از  
 خواند بره ناله و یاران از حجب سر شاهزاده بودند همه جا گریه و زاری نمودند اما حبس نگرفتند چون خان  
 دید خنجر از برای نوشش آفرین بر پا کردند که دیده روزگار زید بچرخ اما چند کلمه از نوشش آفرین  
 که دیت غیب آور آورد پیشش کردید چون بپوشش آمد خود را در قهری دید که در میان دریا بود و در قهر  
 تمام لب بود که رخنه در آید بود و چهار طرف اشق فرسهای طو گانه آمده بود و اسباب غیبش روز  
 جز آمده و از معنیها هم موجود بود و بپس در آن قهریت سولوی ذات باری شمل شاه و من این خوش  
 نوش آفرین چون انجمن ابید با خود گفت گو با مجلس سلطان ابراهیم است که ناگاه از برابرش نزه  
 و یو در آمدند داخل شدند بر و خرم سلام کردند چون دخر دیوان را دیدند نقره و پوشتش چون بپوش  
 آمد دست بر و گرفت و سر بران نهاد و از آن نزه دیو صدارد که سر را بلند کند و اندیشه کند که ما با  
 تو صحبت داریم و خرم علاج سر داشت و بر حضرت نگاه میکرد و گوشت سر سسای نوشش آفرین بلان  
 و آگاه باش که ما نه برادریم یکی ضمیمه و دیگری دیلم و دیگری علقه و ایند برای محیط و استغفر سلیمان از خفا  
 تا با و میراد و سال و از زمان حضرت سلیمان تا بحال که من در خدمت شانشتم ام او میراد در این مکان  
 نیانده و من مدت و دو سال است که عاشق تو شده ام و میخواهم کام مراد بهی دخر گریه و زاری نمود  
 اما از راه هم و خوف نزد علقه آمد گفت بدان یک شمر طایم نشینی تو را میکنم که امروز تا یک سال دیت  
 بر من گذارید علقه قبول کرد گفت مطلب من اینست اگر صحبت که کند داری اگر نه من تو را تا سال طلبت  
 نوشش آفرین بچرخ ایچو دلش تسلی گرفت اما چند کلمه از جاکیر شاه بشنو که در بارگاه در خوشش بودند مردم  
 و عشق سیاه پوشش بر دور فقر خاک بر سر می کشید و شاهزاده ابراهیم در که چای این شورا را میخواهد  
 دید که وصال شد فراموش سیاه خور ما داشتند چراغم کفتم که فراق را تا چشم دیدم آمد لبم از